

که دو پسر بچه در آنجا با آواز رسا ، شیر برنج و تخمه کدو می فروختند
آب گل آلود غلیظی از میان جوی جلو قهوه خانه ، بزرگمت خودش را
میکشاند و رد میشد .

تنها بنائی که جلب نظر را میکرد برج معروف ورامین بود که نصف
تنه استوانه‌ای ترك ترك آن با سر مخروطی پیدا بود . گنجشک‌هایی که لای
درز آجرهای ریخته آن لانه کرده بودند ، آنها هم از شدت گرما خاموش
و چرت میزدند فقط صدای ناله سگی فاصله بفاصله سکوت را میشکست
این يك سك اسکاتلندی بود که پوزه گاه دودی و پاهایش خال سیاه داشت
مثل اینکه دراجن زار دویده و باوشتك زده بود .

گوشه‌های بلبله ، دم برا ، موهای تابدار چرك داشت و دو چشم باغ
هوش آدمی در پوزه پشم آلود او میدرخشید . در ته چشمهای او يك روح
انسانی دیده میشد ، در نیم شبی که زندگی او را فرا گرفته بود يك چیزی
پایان در چشمهایش موج میزد و پیاپی با خود داشت که نمیشد آنرا دریافت
ولی پشت نی نی چشم او گیر کرده بود . آن نه روشنائی و رنگ بود ،
يك چیز دیگر باور نکردنی مثل همان چیزی که در چشمان آهوی زخمی
دیده میشود بود ، تنها يك تشابه بین چشمهای او و انسان وجود داشت بلکه
يك نوع تساوی دیده میشد . - دو چشم میشی پر از درد و زجر و انتظار که
فقط در پوزه يك سك سرگردان ممکن است دیده شود ، ولی بنظر میآید
نگاههای دردناك پر از التماس او را کسی نمیدید و نمی فهمید ! جلو دکان
نانوائی پادو او را كتك میزد ، جلو قصابی شاگردش باو سنك میپرانند ،
اگر زیر سایه اتومبیل پناه میبرد ، لگد سنگین کفش میخ دار شوfer از
او پذیرائی میکرد ، و زمانیکه همه از آزار باو خسته میشدند ، بچه شیر برنج
فروش لذت مخصوصی از شکنجه او میبرد . در مقابل هر ناله‌ای که میکشید
يك پاره سنك بکمرش میخورد و صدای قهقهه او پشت ناله سنك بلند میشد
و می گفت :

« بد مسب صاحب ! » مثل اینکه همه آنها دیگر هم با او همدست
بودند و بطور موزی و آب زیر گاه از او تشویق میکردند ، میزدند زیر
خنده . همه محض رضای خدا او را میزدند و بنظرشان خیلی طبیعی بود

سك نجسی را که مذهب نفرین کرده و هفتاد جان دارد برای ثواب بچرانند. بالاخره پسر بچه شیر برنج فروش بقدری پایی او شد که حیوان ناچار بکوچه‌ای که طرف برج میرفت فرار کرد، یعنی خودش را باشکم گرسنه بزحمت کشید و در راه آبی پناه برد. سر را روی دو دست خود گذاشت، زبانش را بیرون آورد، در حالت نیم خواب و نیم بیداری، بکشتزار سبزی که جلوش موج میزد تماشا میکرد. تنش خسته بود و اعصابش درد میکرد. در هوای نمناک راه آب آسایش مخصوصی سر تا پایش را فرا گرفت. بوهای مختلف سبزه‌های نیمه جان، یکدانه کفش کهنه هم کشیده، بوی اشیاء مرده و جاندار دربینی او یادگارهای درهم و دوری را زنده کرد. هر دفعه که بسبزه زار دقت میکرد، میل غریزی او بیدار میشد و یاد بوهای گذشته را در مغزش از سرنو جان میداد، ولی این دفعه بقدری این احساسات قوی بود، مثل اینکه صدائی بیخ گوشش او را وادار بجنبش و جست و خیز میکرد، میل مفرطی حس کرد که در این سبزه‌ها بدود و جست بزند.

این حس موروثی او بود، چه همه اجداد او در اسکاتلند میان سبزه‌ها آزادانه پرورش دیده بودند. اما تنش بقدری کوفته بود که اجازه کمترین حرکت را باو نمیداد. احساس دردناکی آمیخته با ضعف و ناتوانی باو دست داد یکمشت احساسات فراموش شده، گم شده همه بهیچان آمدند بیشتر اوقیود و احتیاجات گوناگون داشت، خودش را موظف میدانست که بصدای صاحبش حاضر شود، که شخص بیگانه و یاسك خارجی را از صاحبش بتاراند، که با بچه صاحبش بازی بکند، رفتار بکند، سر موقع غذا بخورد، بموقع معین توقع نوازش داشته باشد. ولی حالا تمام این قیدها از گردنش برداشته شده بود.

همه توجه او منحصر باین شده بود که با ترس و لرز از روی زبیل، تکه خوراکی بدست بیاورد و تمام روز را کتک بخورد و زوزه بکشد این بیگانه وسیله دفاع او شده بود. سابق او با جرأت، بیباک، تمیز و سر زنده بود، ولی حالا ترسو و توسری خور شده بود. هر صدائی که میشنید و یا چیزی نزدیک او تکان میخورد، بخودش میلرزید. حتی از صدای خودش وحشت میکرد. اصلا او با کثافت و زبیل خو گرفته بود. تنش میخارید حوصله نداشت که کیک‌هایش را شکار بکند و یا خودش را ببلیسد. او حس میکرد که جزو خا کرو به شده و یک چیزی در او مرده بود، خاموش شده بود

از وقتی که در این جهنم دره افتاده بود ، دوزمستان میگذشت که يك شكم سیر غذا نخورده بود ، يك خواب راحت نکرده بود . شهوتش و احساساتش خفه شده بود ، یکنفر پیدا نشده بود که دست نوازشی روی سراو بکشد . یکنفر توی چشمهای اونگناه نکرده بود .

گرچه آدمهای اینجا ظاهراً شبیه صاحبش بودند . ولی بنظر میآمد که احساسات و اخلاق و رفتار صاحبش با اینها زمین تا آسمان فرق داشت ؛

مثل این بود آدمهایی که سابق با آنها محشور بود ، بدنای او نزدیک تر بودند ، دردها و احساسات او را بهتر میفهمیدند و از او حمایت میکردند .

در میان بوهائیکه بمشامش میرسید ، بوئی که بیش از همه او را گیج میکرد . بوی شیر برنج جلو سر بچه بود . این مایع سفید که آنقدر شبیه شیر مادرش بود و یادهای بچگی را در خاطرش مجسم میکرد . ناگهان يك حالت کرختی باودست داد ، بنظرش آمد وقتیکه بچه بود و از پستان مادرش آن مایع گرم مغذی را میمکید و زبان نرم و محکم او تنش را می لیسید و پاك میکرد . بوی تنیدی که در آغوش مادرش و در مجاورت برادرش استشمام میکرد . بوی تند و سنگین مادرش و شیر او در بینیش جان گرفت .

همینکه شیر مست میشد ، بدنش گرم و راحت میشد و گرمای سیالی در تمام رك و پی او میدوید ، سرش سنگین از پستان مادرش جدا میشد و يك خواب عمیق که لرزه های مکلفی بطول بدنش حس میکرد ، دنبال آن می آمد . چه لذتی بیش از این ممکن بود که دستهایش را بی اختیار به پستان های مادرش فشار میداد ، بدون زحمت و دوندگی شیر بیرون میآمد . تن کرکی برادرش صدای مادرش همه اینها پر از کیف و نوازش بود . لانه چوبی سابقش را بخاطر آورد ، بازی هائی که در آن باغچه سبز با برادرش میکرد .

گوشهای بلبله او را گاز میگرفت ، زمین میخوردند ، بلند میشدند ، میدویدند و بعد يك همبازی دیگر هم پیدا کرد که پسر صاحبش بود . درته باغ دنبال او میدوید ، پارس میکرد ، لباسش را دندان میگرفت . مخصوصاً نوازش هائی که صاحبش از او میکرد ، قندهائی که از دست او خورده بود هیچوقت فراموش نمیکرد ، ولی پسر صاحبش را بیشتر دوست داشت . چون همبازیش بود و هیچوقت او را نمیزد . بعدها یکمرتبه مادر و برادرش را

کم کرد، فقط صاحبش و پسر او و زنش بایک نوکر پیر مانده بودند. بوی هر کدام از آنها را چقدر خوب تشخیص میداد و صدای پایشان را از دور می شناخت.

وقت شام و ناهار دورمیز میگشت و خوراکیها را بو میکشید، و گاهی زن صاحبش با وجود مخالفت شوهر خود يك لقمه مهر و محبت برایش می گرفت. بعد نوکر پیر می آمد، او را صدا میزد: «پات... پات...» و خوراکش را در ظرف مخصوصی که کنار لانه چوبی او بود میریخت.

مست شدن پات باعث بدبختی او شد، چون صاحبش نمیگذاشت که پات از خانه بیرون برود و دنبال سگهای ماده بیفتد. از قضا یکروز پائیز صاحبش با دونفر دیگر که پات آنها را میشناخت و اغلب بخانه شان آمده بودند، در اتومبیل نشستند و پات را صدا زدند و در اتومبیل پهلوی خودشان نشاندند پات چندین بار بسا صاحبش بوسیله اتومبیل مسافرت کرده بود. ولی در این روز او مست بود و شور و اضطراب مخصوصی داشت. بعد از چند ساعت راه در همین میدان پیاده شدند. صاحبش با آن دونفر دیگر از همین کوچه کنار برج گذشتند ولی اتفاقاً بوی سگ ماده ای، آثار بوی مخصوص همجنسی که پات جستجو میکرد او را یکمرتبه دیوانه کرد. بفاصله های مختلف بو کشید و بالاخره از راه آب باغی وارد باغ شد.

نزدیک غروب دو مرتبه صدای صاحبش که میگفت: «پات... پات...» بگوشش رسید. آیا حقیقتاً صدای او بود و یا انعکاس صدای او در گوشش پیچیده بود؟

گرچه صدای صاحبش تأثیر غریبی در او میکرد، زیرا همه تمهیدات و وظایفی که خودش را نسبت بآنها مدیون میدانست یادآوری مینمود، ولی قوه ای مافوق قوای دنیای خارجی او را وادار کرده بود که با سگ ماده باشد بطوری که حس کرد گوشش نسبت بصداهای دنیای خارجی سنگین و کند شده احساسات شدیدی در او بیدار شده بود. و بوی سگ ماده بقدری تند و قوی بود که سر او را بدوار انداخته بود.

تمام عضلاتش، تمام تن و حواسش از اطاعت او خارج شده بود، بطوریکه اختیار از دستش در رفته بود. ولی دیری نگشته که با چوب و دسته بیل بهوار او آمدند و از راه آب بیرونش کردند. مات گیج و منك وخسته. اما سبک و راحت، همینکه بخودش آمد، بجستجوی صاحبش رفت.

در چندین پس کوچه بوی رقیقی از او مانده بود. همه را سرکشی کرد. و بفاصله‌های معینی از خودش نشانه گذاشت، تا خرابه بیرون آبادی رفت؛ دوباره برگشت؛ چون پات پی برد که صاحبش بمیدان برگشته ولی از آنجا بوی ضعیف او داخل بوهای دیگر گم میشد، آیا صاحبش رفته بود و او را جا گذاشته بود؟ احساس اضطراب و وحشت گوارائی کرد. چطور پات میتواند بی صاحب! بی خدایش زندگی بکند؟ چون صاحبش برای او حکم يك خدا را داشت، اما در عین حال مطمئن بود که صاحبش بچستجوی او خواهد آمد. هر اسناک در چند جاده شروع بدویدن کرد. زحمت او بیهوده بود.

بالاخره شب، خسته و مانده بمیدان برگشت هیچ اثری از صاحبش نبود، چند دور دیگر در آبادی زد. عاقبت رفت در راه آبی که آنجا سناک ماده بود، ولی جلو راه آب را سنگچین کرده بودند. پات با حرارت مخصوصی زمین را با دستش کند که شاید بتواند داخل باغ بشود. اما غیر ممکن بود. بعد از آنکه مایوس شد، در همانجا مشغول چرت زدن شد. نصف شب پات از صدای ناله خودش از خواب پرید. هر اسنان بلند شد، در چندین کوچه پرسه زد، دیوارها را بو کشید و مدتی ویلان و سرگردان در کوچه‌ها گشت. بالاخره گرسنگی شدیدی احساس کرد. بمیدان که برگشت بوی خوراکیهای جور بجور بمشامش رسید. بوی گوشت شب مانده بوی نان تازه و ماست، همه آنها بهم مخلوط شده بود. ولی او در عین حال حس میکرد که مقصر است، و وارد ملک دیگران شده. باید از این آدمهایی که شبیه صاحبش بودند گدائی بکند، و اگر رقیب دیگری پیدا نشود که او را بتاراند، کم کم حقی مالکیت اینجا را بدست بیاورد و شاید یکی ازین موجوداتی که خوراکیها در دست آنها بود، از او نگهداری بکند.

با احتیاط و ترس و لرز جلو دکان نانوائی رفت که تازه باز شده بود و بوی تند خمیر پخته در هوا پراکنده شده بود. یکنفر که نان زیر بغلش بود، باو گفت: «بیا.. بیا!» صدای او بگوشش غریب آمد؛ و يك تکه نان گرم جلو او انداخت. پات هم پس از آنکه کمی تردید، نان را خورد و دمش را برای او جنبانید. آن شخص، نان را روی سکوی دکان گذاشت؛ با ترس و احتیاط دستی روی سر پات کشید. بعد با هر دو دستش قلاده او را باز کرد. چه احساس راحتی کرد؛ مثل اینکه همه مسؤولیتها قیدها و وظیفه‌ها را از

کردن پات برداشتند . ولی همینکه دوباره دمش را تکان داد و نزدیک صاحب دکان رفت ، لگدمحکمی پهلویش خورد و ناله کنان دور شد . صاحب دکان رفت بدقت دستش را لبجوی آب کرداد . هنوز قلاده خودش را که جلو دکان آویزان بود میشناخت .

از آنروز پات بجز لگد ، قلبه سنگ و ضرب چماق چیز دیگری از این مردم عایدش نشده بود . مثل اینکه همه آنها دشمن خونی او بودند و از شکنجه او کیف میبردند !

پات حس میکرد وارد دنیای جدیدی شده که نه آنجا را از خودش میدانست و نه کسی به احساسات و عوالم او پی میبرد .

چندروز اول را بسختی گذرانید . ولی بعد کم کم عادت کرد . بعلاوه سرپیچ کوچه ، دست راست جایی را سراغ کرده بود که آشغال و زبیل در آنجا خالی میکردند و در میان زبیل بعضی تکه های خوشمزه مثل استخوان ، چربی ، پوست ، کله ماهی و خیلی خوراکیهای دیگر که او نمیتوانست تشخیص بدهد پیدا میشد . و بعد هم باقی روز را جلو قصابی و نانوائی میگذرانید ، چشمش بدست قصاب دوخته شده بود ، ولی بیش از تکه های لذیذ کتک میخورد و با زندگی جدید خودش سازش پیدا کرده بود .

از زندگی گذشته فقط یکمشت حالات مبهم و محو و بعضی بوها برایش باقی مانده بود و هر وقت باو خیلی سخت میگذشت ، درین بهشت گم شده خود یکنوع تسلیمت و راه فرار پیدا میکرد و بی اختیار خساطرات آن زمان جلوش مجسم میشد .

ولی چیزیکه بیشتر از همه پات را شکنجه میداد ، احتیاج او بنوازش بود . او مثل بچه ای بود که همه اش توستری خورده و فحش شنیده ؛ اما احساسات رفیقش هنوز خاموش نشده . مخصوصاً با این زندگی جدید پراز درد و زجر ، بیش از پیش احتیاج بنوازش داشت چشمهای او این نوازش را گدائی میکردند و حاضر بود جان خودش را بدهد در صورتیکه یکنفر باو اظهار محبت بکند و یا دست روی سرش بکشد .

او احتیاج داشت که مهربانی خودش را بکسی ابراز بکند ، برایش فداکاری بنماید . حس پرستش و وفاداری خود را بکسی نشان بدهد ؛ اما بنظر میآمد هیچکس احتیاجی به ابراز احساسات او نداشت یا هیچکس از او حمایت نمیکرد و توی هرچشمی نگاه میکرد بجز کینه و شرارت چیز دیگری

نمیخواند؛ و هر حرکتی که برای جلب توجه این آدمها میکرد مثل ایسن بود که خشم و غضب آنها را بیشتر بر میانگیخت.

در همان حال که پات توی راه آب چسرت میزد، چند بار انا له کرد و بیدار شد، مثل اینکه کابوسهایی از جلو نظرش میگذاشت. در این وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد، بوی کباب میآمد. گرسنگی غمداری تمام درون او را شکنجه میداد، بطوریکه ناتوانی و دردهای دیگرش را فراموش کرد. بزحمت بلند شد و با احتیاط بطرف میدان رفت.

.....

در همین وقت یکی از این اتومبیلها با سرو صدا و گرد و خاک، وارد میدان ورامین شد. مردی از اتومبیل پیاده شد، بطرف پات رفت، دستی روی سر حیوان کشید. این مرد صاحب او نبود. پات گول نخورده بود، چون بوی صاحب خودش را میشناخت. ولی چطور یک نفر پیدا شد که او را نوازش کرد؟ پات دستش را جنبانید و با تردید بآن مرد نگاه کرد. آیا گول نخورده بود؟ ولی دیگر قلاده بگردنش نبود برای اینکه او را نوازش بکنند آن مرد برگشت دوباره دستی روی سراو کشید. پات دنبالش افتاد، و تعجب او بیشتر شد، چون آن مرد داخل اطاقی شد که او خوب میشناخت و بسوی خوراکها از آنجا بیرون میآمد. روی نیمکت کنار دیوار نشست. برایش نان گرم، ماست، تخم مرغ و خوراکیهای دیگر آوردند. آن مرد تکههای نان را به ماست آلوده میکرد و جلو او میانداخت. پات اول بتعجیل، بعد آهسته تر، آن نانها را میخورد و چشمهای میشی خوش حالت و پراز عجز خودش را از روی تشکر بصورت آن مرد دوخته بود و دمش را میجنبانید. آیا در بیداری بود و یا خواب میدید؟ پات يك شکم غذا خورد بی آنکه این غذا با کتک قطع بشود. آیا ممکن بود يك صاحب جدید پیدا کرده باشد؟ با وجود گرما، آن مرد بلند شد. رفت در همان کوچه برج، کمی آنجا مکث کرد، بعد از کوچه های پیچ واپیچ گذشت. پات هم دنبالش، تا اینکه از آبادی خارج شد، رفت در همان خرابه ای که چند تا دیوار داشت و صاحبش هم تا آنجا رفته بود. شاید این آدمها هم بوی ماده خودش را جستجو میکردند؟ پات کنار سایه دیوار انتظار او را کشید، بعد از راه دیگر بمیدان برگشتند. آن مرد باز هم دستی روی سراو کشید و بعد از گردش مختصری که دور میدان کرد، رفت در یکی از این اتومبیلها که پات میشناخت نشست، پات جرأت نمیکرد بالا برود، کنار اتومبیل نشسته بود، باو نگاه میکرد.

یکمرتبه اتومبیل میان گردوغبار براه افتاد. پات هم بیدرنگ، دنبال اتومبیل شروع بدویدن کرد. نه، او ایندفعه دیگر نمیخواست این مرد را از دست بدهد. له له میزد و با وجود دردی که در بدنش حس میکرد با تمام قوا دنبال اتومبیل شلنگ بر میداشت و سرعت میدوید. اتومبیل از آبادی دور شد و از میان صحرا میگذشت، پات دوسه بار با اتومبیل رسید، ولی باز عقب افتاد. تمام قوای خودش را جمع کرده بود و جست و خیزهایی از روی ناامیدی بر میداشت. اما اتومبیل از او تندتر میرفت. او اشتباه کرده بود علاوه بر اینکه به دو اتومبیل نمیرسید، ناتوان و شکسته شده بود. دلش ضعف میرفت و یکمرتبه حس کرد که تمام اعضایش از اراده او خارج شده و قاهر بکمترین حرکت نیست، تمام کوشش او بیپوده بود. اصلاً نمیدانست چرا دوید. نمیدانست بکجا میرود، نه راه پس داشت و نه راه پیش. ایستاد، له له میزد، زبان از دهنش بیرون آمده بود، جلو چشمهایش تاریک شده بود. با سر خمیده، بزحمت خودش را از کنار جاده کشید و رفت و در یک جوی کنار کشتزار، شکمش را روی ماسه داغ و نمناک گذاشت، و با میل غریزی خودش که هیچوقت گول نمیخورد، حس کرد که دیگر از اینجا نمیتواند تکان بخورد. سرش گیج میرفت افکار و احساساتش محو و تیره شده بود، درد شدیدی در شکمش حس میکرد و در چشمهایش روشنائی ناخوشی میدرخشید. در میان تشنج پیچ و تاب، دستها و پاهايش کم کم بی حس میشد، عرق سردی تمام تنش را فرا گرفت. یکنوع خنکی ملایم و مکيفی بود.

.....
 نزدیک غروب سه کلاغ گرسنه بالای سر پات پرواز میکردند، چون بوی پات را از دور شنیده بودند یکی از آنها با احتیاط آمد نزدیک او نشست، بدقت نگاه کرد، همین که مطمئن شد پات هنوز کاملاً نمرده است، دوباره پرید. این سه کلاغ برای در آوردن دو چشم میشی آمده بودند!

*

از استاد دهخدا

*

دم محرومان

با سر طره دلبنده تو بازی نتوان

رگ جانست، بدو دست درازی نتوان

ناز پرورده حسن است و جز از راه نیاز
 دست در گردن آن یسار نیازی نتوان
 گرد و صد دامن یاقوت فشانم ز مژه
 سیر بر خوردن از آن لعل پیازی نتوان
 دست یازی بزنج خواستمش، گفت : بهل
 کاندر این بوته ، بجز قلب گذاری نتوان
 صورت خوب پسندند کله داران ، لیک
 جز که بیا سیرت محمود ایازی نتوان
 جز بشور طلب ذره و جذب خوش مهر
 قطع این مرحله بادور و درازی نتوان
 آتشین است و جهانسور دم محرومان
 با خبر باش که با آتش بازی نتوان
 قسر دائم بطبیعت پیو محال است ، مدام
 ترکتازی بلر و دیلم و تازی نتوان



اگونومی پلیتیک

ای ادام اسمیت که اسمت را پدر علم اگونومی گذاشته‌ای . یعنی که
 مثلا در روی زمین کسی بهتر از تو علم اگونومی نمیداند . اگر تو واقعا
 پدر اگونومی هستی پس چرا لوازم تولید ثروت را منحصر بطبیعت، کار،
 و سرمایه قرار داده‌ای و در معنای این سه چیز هم دراز دراز مطالب نوشته‌ای.
 ازین حرف تو همچو درمیآید که اگر انسان ازین سه چیز منفعت
 نبرد ، باید دیگر از گرسنگی بمیرد . هی هی ! باریک الله بعقل و معرفت تو،
 باریک الله بفهم و کمال تو ، حالا يك کمی نگاه کن بعلم اگونومی پادشاه
 ایران ، و آنوقت پیش خودت اقلا خجالت بکش ! و بعد ازین خودت را اول
 عالم علم اگونومی حساب نکن .

مرد عزیز تو خودت میداننی که پادشاه ما کار نمیکند . برای اینکه او
 شاهنشاه ماست . یعنی در دنیا و عالم هر جا شاه هست او بر همه شان شاه
 است . پس همچو آدمی بکار کردن نمیرد . آمدیم سر طبیعت آنرا هم البته
 شنیده‌ای که شاهنشاه ایران از آنوقت که شبی يك حب تریاک عادت کرده

طبیعتش آنقدرها عمل نمیکنند. و اما آنکه سرمایه است، آنرا هم لابد در روزنامه‌های پارسال خواننده‌ای که در ماه ذی‌قعدة گذشته آنقدر از سرمایه ناک بود که داروندار عیالش را برد گذاشت بانک روسی گرو که چهارروز چربچای میدان توپخانه را راه انداخت.

پس حالا بمقیده تو باید شاه دستش را بگذار روی دستش و بربر تماشا کند بامیر بهادر، و امیر بهادر هم بقول ترکها مال مال نگاه کند بروی شاه.

نه عزیزم آدام اسمیت! تو اشتباه کرده‌ای. علم توهنوز ناقص است توهنوز نمیدانی که غیر از طبیعت و کار و سرمایه، ثروت بچیزهای دیگر هم تولید میشود.

بله، نه شاه بربر نگاه میکند بروی امیر بهادر و نه امیر بهادر مال مال نگاه میکند بروی شاه. شاه وقتی دید دست و بالها تنگ است. ستارخان از یکطرف زور آورده بچه‌های خلوت هم از یک طرف برای مواجب نق نق میکنند.

میدانی چه میکند؟ میدهد در دربار کیوان مدار یک سفره پهن میکنند. تمام وزراء، سردارها، سر تپها و مجتهدها را جمع میکنند، کنار سفره، ولیعهد را مینشانند میان همان سفره، دلاک را هم جبر میکنند، یکدفعه مثلا از لای عمامه شیخ فضل الله یا مثلا از پر شال صدر اعظم مشیر السلطنه در میآید یک گنجشک و میپرد میان اطاق، ولیعهد چشمش را میدوزد بطرف گنجشک، دلاک خرج عمل را تمام میکند آنوقت یکدفعه می بینی که یکصد و پنجاه و دوهزار دست رفت توی جیبها، هی شاه، پنج شاهی، پناه بسا دوقرآن است که بمثل بازار میریزد توی سفره. وقتی پولها را می‌شمرند، خدا بدد برکت، شده است هفتصد و هفت تومان و دوهزار و یازده شاهی.

حالا یک بمن بگو ببینم این پولها از کجا پیدا شد؟ طبیعت اینجا کمک کرد؟ پادشاه دستش را از سیاه سفید زد؟ یا یک سرمایه برای اینکار گذاشته شد؟

بعد از آن باز میبیند عین الدوله این پولها را ریخت توی یک جانخانی و با چهل هزار قشون ظفر نمون رفت تبریز و ستارخان هم نه گذاشت و نه ورداشت یکدفعه با دو بیست سوار آمد بمیدان. این طبیعی است که آدم از هول جان هفتصد تومان که سهل است هفت هزار تومان هم باشد میگذارد و فرار میکند.

عین الدوله هم هرچه ازین پولها مانده بود گذاشت و فرار کرد میان فقرای گرسنه و تشنه تبریز .

ای آدام اسمیت ! حالا باز با اعتقاد تو باید دیگر شاه بنشیند بامان خدا و پاهاش را بقول بابا گفتن دراز کند رو بقبله، هی هی آفرین باین عقیده . آفرین باین عقل و هوش . خیر عزیزم شاه باز اینطور نمیکند شاه محرمانه میدهد تفنگهای دولت را میریزند توی میدان مال فروشها ، يك چراغ حلبی هم روشن میکنند میگذارند روی تفنگها ، های بابا شام شد و ارزان شد ! تفنگهای صد تومانی را میفروشد پانزده تومان . شب وقتی حساب میکنند سیصد و چهل و پنج تومان تفنگ فروخته اند . آنوقت فردای همتروز شاه می نشیند سر تخت کیانی که خدا باو عطا فرموده است ؛ و سیف قاطع اسلام ، ستون محکم دین مبین و حامی اسلام و مسلمین اعنی سیدنا جنرال لیاخوف را صدا میکند و میفرماید از قراری که بحضور اعلیحضرت اقدس! همایون ما عرض شده است جمعی از مفسدین آشوب طلب که جز خرابی دین و دولت و هدم بنیان اسلام و سلطنت قصدی ندارند در خانه های خود برای اشتعال فتنه و فساد تفنگ ذخیره کرده اند البته تمام خانه ها را مخصوصا با قزاق های روسی خودتان تفتیش کنید (برای اینکه قزاقهای سلطان نامحرمند مبادا چشمشان بزن و بچه مسلمانها بیفتد) هر کس تفنگ دارد تفنگش را ضبط و یکی پانزده تومان جریمه کنید . آنوقت از فردا جنرال لیاخوف هم با قزاق های روسی خودش میافتد توی خانهای مردم یعنی میان زن و بچه مسلمانان تفنگها را باضافه پانزده تومان جریمه و ده تومان و تکا یعنی عرق برای مجاهدین اسلام پس بگیرد . آنوقت آن سیصد و چهل و پنج تومان میشود ششصد و نود تومان . اینهم مخارج يك اردوی دیگر .

حالا ای آدام اسمیت ، بمن حالی کن بینم این پولهای حاضر از طبیعت تحصیل شده ، یا از کار یا از سرمایه ؟

پس تو هنوز خامی . هنوز علم تو کامل نیست ، هنوز تو لایق لقب پدر اکونومی پلیتیک نیستی . پدر اکونومی پلیتیک پادشاه جم جاه ملایك سپاه پدر والا گهر ما ایرانیها اعلیحضرت قدر قدرت فلك حشمت کیوان شوکت رستم صولت ... محمدعلیشاه قاجار است والسلام .

از جمالزاده



ویلان الدوله

ویلان الدوله از آن گیاههایی است که فقط در خاک ایران سبز میشود و میوه‌ای بار می‌آورد که «نخود همه‌آش» مینامند .
 بیچاره ویلان الدوله ! اینقدر گرفتار است که مجال ندارد سرش را بخاراند مگر مردم ولش میکنند ، مگر دست از سرش بر میدارند ؟ يك شب نمیگذارند در خانه خودش سر راحتی بزمین بگذارد ؛ راست است که ویلان الدوله خانه و بستر معینی هم بخود سراغ ندارد و درویش هر کجا که شب آید سرای اوست « درست در حق او نازل شده ولی مردم هم دیگر پرشورش را در آورده‌اند ، يك نانیه بدبخت را بفکر خودش نمیگذارند و ویلان الدوله فلک‌زده مدام باید مثل سکه قلب از این دست بآن دست برود . والله چیزی نمانده یغهاش را از دست این مردم پررو جربدهد . آخر اینهم زندگی شد که انسان هر شب خدا خانه غیر کپه مرگ بگذارد ؛ آخ بر پدر این مردم لعنت !

ویلان الدوله هر روز صبح که چشمش از خواب باز میشود خود را در خانه غیر و در رختخواب ناشناسی میبیند . مهض خالی نبودن عریضه با چایی مقدار متناسبی نان روغنی صرف مینماید برای آنکه خدا میداند ظهر از دست این مردم بی‌چشم‌ورو مجاللی بشود يك لقمه نان زهر مار بکند یا نه . بعد معلوم میشود وقتی که ویلان الدوله خواب بوده صاحب خانه در پی « کار لازم فوتی » بیرون رفته است . ویلان الدوله خدا را شکر میکند که آخرش پس از دوروزه شب توانست از گیر این صاحب‌خانه سمج بجهد ولی مهرمانه تعجب میکند که چطور است هر کجا ما شب می‌خوابیم صبح باین زودی برای صاحب‌خانه کار لازم پیدا میشود ؛ پس چرا برای ویلان الدوله هیچوقت از این جور کارهای لازم فوتی پیدا نمیشود ؟ مگر کار لازم طلبکار ترك است که هنوز بوق حمام را نزده یغها انسان را بگیرد ؛ ای بابا هنوز شیری نیامده ، هنوز درود کانه‌ها را باز نکرده‌اند ؛ کار لازم یعنی چه ؟ ولی شاید صاحب‌خانه میخواست برود حمام . خوب ویلان الدوله هم مدتی فرصت پیدا نکرده حمامی برود ، ممکن بود با هم میرفتند . راست است که ویلان الدوله

وقت سرو کبسه و واجبی نداشت ولی لا اقل لیف و صابون زده شتمالی میکرد
واز کسالت و خستگی درمیآمد !

ویلان الدوله میخواهد لباسهایش را بپوشد میبیند جورابهایش مثل
خانه زنبور سوراخ و پیراهنش مانند پیراهن عشاق چاک اندرچاک است .
نوکر صاحبخانه را صدا زده میگوید « هه قطار! تو میدانی که این مردم بمن
بیچاره مجال نمیدهند آب از گلویم پائین برود چه برسد باینکه بروم برای
خودم . یکجفت جوراب بخرم و حالا هم وزیر داخله منتظرم است و وقت
اینکه بخانه سری زده جورابی عوض کنم ندارم . آنجا باندرون بگوزود
یک جفت جوراب و یک پیراهن از مال آقا بفرستد که میترسم وقت بگذرد »
وقتی که ویلان الدوله میخواهد جورابهای تازه را بپا کند تعجب میکند که
جورابها بایند جورابی که دوسه روز قبل درخانه یکی از هم مسلکان که شب
را آنجا بروز آورده بود برایش آورده بودند درست از یک رنگ است .
این را بفال نیکو گرفته و عبا را بدوش میاندازد که بیرون برود میبیند
عبائی است که هفت هشت روز قبل ازخانه یکی از آشنایان هم حوزه عاریت
گرفته و هنوز گرفتاری فرصت نداده است که ببرد پس بدهد . بیچاره
ویلان الدوله ! مثل مرده شورها هر تکه لباس از جایی آمده و مال کسی است ،
والله حق دارد از دست این مردم سر بصرها بگذارد !

خلاصه ویلان الدوله بتوسط آدم صاحبخانه خیلی عذرخواهی میکند که
بدون خدا حافظی مجبور است مرخص بشود ولی کار مردم را هم آخر
نمی شود که بکلی کنار انداخت . البته اگر باز فرصتی بدست آمد خدمت خواهم
رسید . در کوچه هنوز بیست قدم نرفته که به ده دوست و پانزده آشنا بر میخورد .
انسان چه میتواند بکند ! چهل سال است بچه این شهر است نمیتواند پشتش
را ب مردم برگرداند ، مردم که بانوهای حرمسرای شاهی نیستند ! امان از
این زندگی ! بیچاره ویلان الدوله ! هفته که هفت روز است میبینی دو خوراک
را در یکجان کرده و مثل یابوی چا پاری جوی صبح را در این منزل و جوی
شام را در منزل دیگر خورده است .

از همه اینها بدتر اینست که در تمام این مدتی که ویلان الدوله دور
ایران گردیده و همه جا پرسه زده و گاهی بعنوان استقبال گاهی باسم بدرقه ،
یکبار برای تنها نگذاردن فلان دوست عزیز بار دیگر بقصد نایب الزیاره
بودن و جب بوجب خاک ایران را از زیر پا گذرانده و هزارها دوست و
آشنا پیدا کرده یکنفر رفیقی که موافق و جور باشد پیدا نکرده است . راست
است که ویلان العلما برای ویلان الدوله دوست تام و تمامی بود و از هیچ چیزی

در راه او مضایقه نداشت ولی او هم از وقتیکه در راه قم و کیل ووصی يك تاجر بدبختی شده وزن او را بحباله نکاح خود در آورد و صاحب دورانی شد . بکلی شرایط دوستی قدیم و انسانیت را فراموش نموده و حتی سپرده هروقت ویلان الدوله در خانه او را میزند بگویند آقا خانه نیست !

ویلان الدوله امروز دیگر خیلی آزرده و افسرده است . دیشب گذشته را در شبستان مسجدی بسر برده و امروز هم بیا حالت تب وضعفی که دارد نمیداند بکی رو بیاورد . هر کجا رفته صاحبخانه برای کار لازم از خانه بیرون رفته و سپرده بود که بگویند برای ناهار بر نمیگردد . بدبخت دوشاهی ندارد يك حب گنه گنه خریده بخورد ، جیبش خالی ، بغلش خالی ، از مال دنیا جز یکی از آن قوطی سیگارهای سیاه و مساه و ستاره نشان کذائی که خودش هم نمیداند از کجا پیش او آمده ندارد . ویلان الدوله به گرو گذاردن و قرض و نسیه معتاد است قوطی را در دست گرفته و پیش عطاری که در همان نزدیکی مسجد دکان داشت برده و گفت آیا حاضری این قوطی را برداشته و در عوض دوسه بسته گنه گنه بمن بدهی . عطار قوطی را گرفته نگاهمی بسرو وضع ویلان الدوله انداخته دید خدا را خوش نیاید بدبخت را خجالت داده و مایوس نماید گفت مضایقه نیست و دستش رفت که شیشه گنه گنه را بردارد ولی ویلان الدوله با صدای ملایمی گفت خوب برادر حالا که میخواهی محض رضای خدا کاری کرده باشی عوض گنه گنه چند نخود تریاک بده بیشتر بکارم خواهد خورد . عطار هم بجای گنه گنه باندازه دو بند انگشت تریاک در کاغذ عطاری بسته و بدست ویلان الدوله داد . ویلان الدوله تریاک را گرفته و باز بطرف مسجد روانه شد در حالتیکه پیش خود میگفت « بله باید دوائی پیدا کرد که دوا باشد گنه گنه بچه درد میخورد ؟ »

در مسجد میرزائی را دید که در پهنای آفتاب عباى خود را چهارلا کرده و قلمدان و لوله کاغذ و بیاضی و چند عدد پاکتی در مقابل و لولنگ آبی در پهلو در انتظار مشتری باقیچی قلمدان مشغول چیدن ناخن خویش است . جلو رفته سلامی کرد و گفت : جناب میرزا اجازه هست با قلم و دوات شما دو کلمه بنویسم . میرزا با کمال ادب قلمدان خود را با يك قطعه کاغذ فلفل نمکی پیش گذاشت و ویلان الدوله مشغول نوشتن شد در حالتیکه از وجناتش آتش تب وضعف نمایان بود .

پس از آنکه از نوشتن فارغ شد بواشگی بسته تریاک را از جیب ساعت خود در آورده و با چاقوی قلمدان خورد کرده و بدون آنکه احدی ملتفت

شود همه را یکدفعه در دهن انداخته و لولنگ آب را برداشته چند جرعه آب هم بروی تریاک نوشید و اظهار امتنان از میرزا کرده و بطرف شبستان روانه شد و ارسیه‌های خود را بزیر سر نهاده و اناللہی گفته و دیده بست . فردا صبح زود که خادم مسجد وارد شبستان شد و پلان الدوله را دید که گوئی هرگز در این دنیا نبوده است . طولی نکشید که دوست و آشناخبر شده و در شبستان مسجد جمع شدند . در بغلش کاغذی را که قبل از خوردن تریاک نوشته بود یافتند که نوشته بود :

« پس از پنجاه سال سرگردانی و بی‌سوسامانی از این دنیای فانی میروم در صورتیکه نمیدانم جسدم را کسی خواهد شناخت یا نه در تمام مدت عمر باشنایان خود جز زحمت و درد سر ندادم و اگر یقین نداشتم ترحمی که عموماً در حق من داشتند حتی از خجالت و شرمساری من بهراتب بیشتر بوده و هست این دم آخر زندگانی را صرف عذرخواهی میکردم اما آنها بشرایط آدمی رفتار کرده‌اند و محتاج بعذرخواهی چون منی نیستند . حالا هم از آنها خواهش مندم همانطور که در حیات من سر مرا بی‌سامان نخواستند پس از مرگم نیز بیادگاری زندگی تلخ و سرگردانی و ویلانی دائمی من در این دنیا این شعر پیروم رشدم باباطاهر عریان را اگر قبرم سنگی داشت بروی سنگ نقش نمایند :

همه ماران و موران لانه دارند من بیچاره را ویرانه ته ؛

*

پایان

تهران - شهریور ماه ۱۳۴۴

مهدی توحیدی پور

نغمه گل یارمز گلها

شامل چند قطعه‌ی ادبی و معانی گلها و بیست و پنج تابلوی ادبی مربوط با آنها
و زبان تمبرها



آداب نوین معاشرت

بحث کلی درباره‌ی اجتماع و اصول آداب اجتماعی و قوانین تربیتی و اتیکت



فن حسابداری

و مختصری از:

علم اقتصاد و تاریخچه‌ی عقاید اقتصادی و علوم بانکداری و مالیه و قوانین
مالیاتی و حقوق بازرگانی

منتشر شده است



آداب نوین هم‌انداری

بحث کلی درباره‌ی حیات و آثار حیاتی و اصول تغذیه و آداب پذیرایی
زیر چاپ است

